

شب میلاد

و

چند داستان دیگر

الر : ماکسیم گورکی



ترجمه : ابراهیم دارابی

نشر نوپا

شب میلاد

چاپ اول ۲۵۳۵

تیراژ ۵۰۰۰ / نسخه

حروف فارسی تهران آی بی ام

چاپ رشديه

شب میلاد

یک روز با مردی که لباس زنده به تن داشته‌توی رستوران نشستم. ظاهر مرد نشان میداد که زجر زیاد دیده و رنج بسیار کشیده است. پوست صورتش چنان کشیده شده بود که انگار میخواست استخوان از آن بیرون بزند. با وجود این چین‌های ریز و باریک چهره‌اش را پوئانده بود اگر چه در آن لباس زنده بیشتر بیک "نسی" شبیه بود اما چشمهای تیز بینش نشان میداد که زندگی جالبی را پشت سر گذاشته است. برای اینکه حوصله‌ام سر نرود، تصمیم گرفتم که او را به حرف بیاورم تا درباره زندگی با من سخن بگوید. او که بمنظور من بی برده بود پرسید:

"می‌خواهید از زندگی برایتان صحبت بکنم؟ عجیب است، خیلی عجیب است. چه کنم مه‌مان هستم و نمی‌توانم تقاضای شما را رد کنم. اگر بخواهم همه چیز را تعریف کنم، طولانی و خسته‌کننده خواهد بود. تازه گفتنش هم حوصله زیاد میخواهد چون واقعا بیش از اندازه زندگی کرده‌ام. اما اگر مایل باشید فقط یک قسمت از زندگی‌ام را برایتان تعریف می‌کنم. قسمی را که بیشتر به یک حادثه شبیه است، حوصله شنیدنش را دارید؟"

خملی خوب ، اما حالا که کار به اینجا کشید تما هم دستور بدهید دو تا آبجو بیاورند ، آخر میدانید گاهی یاد آوری گذشته با افتادن در با تلاق کثافت تفاوتی چندانی ندارد .

عالی جناب! ممکن است سرگذشت من برای اشخاصی مثل شما و یا یک نفر نویسنده جالب نباشد ، اما برای خود من چرا ، با وجود این اگر دقت بکنید خواهید دید که زندگی من خیلی ساده بوده است ، ساده و ساده .

به هر حال ، یک روز قبل از شب میلاد ، با دوستم " یاشکا " توی کوچه و بازار میگشتیم و از خانمهایی که خرید کرده بودند تقاضا میکردیم اجازه بدهند تا در حمل بار ، به آنها کمک بکنیم . اما آنها بی آنکه توجهی به ما بکنند ، سوار درنگه میشدند و می رفتند . می بینید چقدر بد شانس بودیم؟

علاوه بر این گدایی هم میکردیم چنانچه آن روز پول ناچیزی جمع کردیم ؛ من بیست و نه کوپک داشتم که دو کوپک آن قلب بود و عالیجنابی آن را در جلوی دادگستری به من داده بود و یاشکا که در گدائی استعداد خارق العاده ای داشت یازده روبل و هفتاد و شش کوپک جمع کرده بود . این پولها را با یک کیف و دسمال ، خانمی که به قول یاشکا از او خوشش آمده بود به او داده بود میداند از این وقایع زیاد اتفاق می افتد گاهی اشخاص در اثر ترحم و دلسوزی بیشتر عطفش را از دست میدهد . زیرا با این گونه بذل و بخششها به جای اینکه در حق کسی لطف بکند خرد و نابودش میکند . بهر حال ، یاشکا در رفتن عجله داشت ؛ با الله زود باش!

بدون اصرار او هم ، ما تقریباً در حال دیدن بودیم . او مرتب اطرافش را نگاه میکرد و از آن خانم حرف میزد و لابد میخواست به این وسیله

از آن هم لطفی که در باران مرعی داشته بوده تشکر کرده باشد. اما من با همه نیرو عید دیدم و میخواستم هر طور شده خود را به جای گرم برسانم .

برف میباریده و بابت سرد بود . صورتم بخی بسته بود و گردنم گس مانند چوب خشک بیم تکسنتش میرفت در میان شانمهای پنهان گشته بود . برقهایی که روی گردنم نشسته بود ، مرتب نوب می شدند و در امتداد تنم جاری میگشتند . هیچکدام از لباس فصل نداشتیم ، یاشکا از بولی که بدست آورده بود خوشحال و گرم بود در حالی که من از شدت سرما و حسادت مبلرزیدم ، میدانید من آدم بدشانسی هستم . از این شانها یه سراغ من نمی آید فقط یکبار سمپوری را به من بخشیده اند که آن هم آبجوش داشته تمام بدنم را سوزانده و ده روز بستری ام کرده است . . .

همانطوری که در طول راه میدویدیم یاشکا میگفت : " شب میلاد خوبی خواهیم داشت کیف خواهیم کرد ! "

یا می گفت : " اجازه راهم میدهم ، می گویم ، پیروزن بدجنس بگور

این هم سهم تو !

راستی بایک چطور عرف چطور ؟ فکر نمی کنم با گوشت ران کنسرو بسد باشد اما خدای من حتما " گران است اینطور نیست ؟ ! از قیمت ران خبر نداری ؟ "

از قیمت گوشت ران خبر نداشتم . تصمیم گرفتیم برای خرید به سپهر

مارکت برویم . چون شنیده بودیم از این سوپرها همه چیز میتوان خرید . یاشکا مرتب مردم را تنه میزد و برای خودش راه باز میکره و مرتب میگفت :

" لطفاً گوشت کنسروتان را به من نشان بدهید ! "

تکه‌های بزرگ و خوبش را میخواهم ! .

با به من میگفت :

" چه خبرت است که می سیخو نکم میزنی ؟ " من آدمهای بانزاکت

اینجا را بهتر از تو می شناسم . اما میدانم که در اینجا نزاکت

خریدار ندارد .

او همینطور حرف میزد :

" چی شده ؟ دستم به جیب ات خورد ؟

من چه تقصیری دارم که اینجا اینقدر شلوغ است . می بخشید می خواستم

دستم را به جیب بپلم ببرم به جیب شما خورد

آخر چه خبرتان است چرا اینطور میکنید مگر من پول نمیدهم ؟

شما چه امتیازی به من دارید ؟ . . . "

باشکا چنان رفتاری داشت که گویی میخواست سبک قوطی ران بخرد .

بهر حال وقتی یک قوطی مریا ، یک شیشه روغن زیتون و دو بسته کالباس

بزرگ خریدیم باشکا با خوشحالی گفت :

" حالا خیالمان راحت شد . می توانم جشن حسابی بگیریم ! کیف

بکنیم ! "

کوئی باشکا از خوشحالی بال درآورده بود . چه سرهوش گلگون و

شگفته بود و چشمهایش برق میزدند . من هم خوشحال بودم . می دانید بعضی

وقتها خوردن گوشت لذت دهد برای فقرا خیلی لذتبخش و نشاط انگیز است .

بلی علیجناب ابطرف خاندراه افتادیم . برف و بوران از پشت بیا شلاق

می زد . خانهای که در آن زندگی میکردیم از یک پیروزن موه من اجاره کرده

بودیم . اطراف خانه خلوت و خالی از سکنه بود از ساعت شش به بعد کسی از آنجا رفت و آمد نمی کرد و اگر مجبور باین کار میشد مخفیانه میگذشت .
در حال دوییدن بطرف خانه با مرد مستی روبرو شدیم . او بشدت مست بود و مرتب غلوتلومی خورد . یاشکا تا چشمش به مرد مست افتاد آهسته گفت :
" - پوستین اش را نگاه کن ! "

می دانید چرا یاشکا از دیدن پوستین خوشحال شد ؟ برای اینکه دکمه ندارد و براحتی می توان از تن بیرون آورد . بپهر حال بدتعال مسرد ناشناس شروع بدویدن کردیم و چون به او رسیدیم ، دیدیم مرد بسیار قوی و تنومندی است . او با خود حرف میزد و این بیشتر کنجگویی با را تحریک میکرد . ناگهان مرد ناشناس از رفتن باز ایستاد و چنان بطرف ما برگشت که چیزی نمانده بود دماغش بصورت من بخورد . آنگاه در حالیکه پاهایش را از هم گشوده بود با صدای بلند گفت :

" - هیچ کس مرا دوست ندارد . . . "

این جمله مثل گلوله توپ از دهان مرد خارج شد و ما از ترس ، جازیم . از آنجا که مرد با تجربه ای بود ، خیلی زود ما را حس کرد و در حالیکه مانگه بصورت ما نگاه میکرد گفت :

" - شما کی هستید ؟ جیب بربید ؟ "

یاشکا با فروتنی جواب داد :

" - گدا هستیم ! "

" - خوب بدرک ، حالا که جایی برای رفتن ندارم ، با شما گداها می آیم اگر مرا با خودتان ببرید شما مشروب خواهم داد ، غذا خواهم داد . بیایید با من

مهربان باشید پنهام بدهید !

یا شکا آهسته گفت :

" - دعوتش کن ! "

در صدای مرد ناشناس ، انعکاسی زجر و شکنجه و استیصال انسان در ماند
بطور واضح دیده میشد . آخر می دانید من مدتها سو فلورنتا تر بودم و خیلی
زود بیچارگی و درماندگی انسانها را تشخیص میدهم .

بلی من آن روز انسانی را که بقایت درمانده و عاصی بودند عسوت کردم
و او در حالیکه آه می کشید گفت :

" - می آیم ! بلی گداهای دعوت شما را قبول می کنم ! "

بقتی با هم براه افتادیم . ناگهان گفت :

" - می دانید من کی هستم ؟ خوب خودم را معرفی می کنم . من امروز
از شب میلاد فرار کردم . در واقع خودم را نجات دادم و پیرکها بدبختی .
گرتجایف . . . می بینید همی این آدمها را می شناسم . بلی من یک چنین
آدمی هستم از آن دارم ، دو تا پسر دارم بالاتر از همه هردو نشان را هم دوست
دارم . خانام را با گل تزئین کرده اند مقصه کتابها هم را عربت چیدمانند .
خانه گرم و راحتی دارم . هر چه فکر می کنید دارم . راستی بهتر نبود همی
این چیزها مال شما میشد ؟ با پول آن می توانستید مشروب بخورید ، هر چه
میخواستید بخرید . اما شما دو تا خرس هستید ! عیاش هستید . حالا من سکت کردم
اما الکی نیستم ، عیاش هم نیستم . برای این سکت کردم که دارم خفه
میشوم ، هر سال روزهای میهدمین حال را دارم . احتیاج به هوای آزاد دارم
هوای آزاد منظورم را می فهمید ؟ درد بزرگ من اینست عرض من همین است :

با علاقه به حرفهای او گوش میکردم و او مرتب حرف میزد . همیشه وقتی آدم بظواهر سالم و نندرست می‌بینم با خود می‌گویم : " آدم بدبختی است . زندگی از آن آدمهای سالم نیست بلکه به آدمهای کوچک و ضعیف تعلق دارد . شاید ماهی بزرگ ، مثلاً نهنگ را در باتلاق بیندازید ، فوراً خفه میشود . بالعکس قویا غمزالوها و سایر حیوانات کثیف قادر به ادامه حیات در آبهای صاف و زلال نیستند . "

بلی این آدم با آن صدای کلفت و سگکش خیلی برایم جالب شده بود . . .
 بهر حال مرد ناشناس را با خود به خانه بردیم . منظور از خانه زیرزمینی بود که در آن زندگی میکردیم . صاحبخانه سخت ترسیده بود . خیال میکرد او را آورده‌ایم تا لختش بکنیم . بهر ترتیب بود او را از مراجعه به پلیس باز داشتیم و به او حالی کردیم که ما دو نفر آدم ضعیف و نحیف از عهد آدم به آن بزرگی و نیرومندی بر نمی‌آئیم و او با آن مشت‌های قوی و قد و قواره‌ی درشت براحضی میتواند ما را خفه کند . وقتی مجاب شد ، او را به میخانه فرستادیم و سه تا شی تنها ماندیم . کم کم برای تحویل سال خود را آماده میکردیم . مرد ناشناس پوستین‌اش را درآورده بود بدون جلیقه تنها با یک پیروان روی روی ما نشسته بود و مرتب غرض می‌کرد .

" فکر می‌کنم هر دو جیب برآشید ، بیخود خودتان را پیش من گذا جازدید ، جوانهایی به مانند شما نمیتوانند گدائی بکنند . نگاهایتان هیز و بی‌شرمانه است . اما برای من چه فرقی می‌کند چیزی که دستگیرم شده اینست که از زندگی کردن شرمنده نمیشد و این خیلی مهم است . در عوض مسکن خجالت میکشم ! برای همین است که از خانه فرار کرده‌ام "

آقایان محترم آنها تا بحال می دانستید همچو مرضی هم وجود دارد ؟
خیلی ها عاشق رقص و یقا هستند، در واقع مرضشان همین است من هم این
مرض را دارم . در خانه ی من همه چیز مرتب و تمیز و کامل است . همه چیز سر
جای خودش است . بهمین جهت از آنها نفرت دارم . زندگی در میان این
اشیا که تمیز و مرتب چیده شده اند و یا از دیوار آویزان شده اند ، شکل و
طاعت فرماست . هر شئی به جای خود چسبیده است . عکس ها ، صندلیها ،
مبلها حتی زلزله هم قادر نیست نظم این اشیا را بهم بزند .

این نظم و ترتیب در قلب و روح زخم ریشه دوانده . در تار و پود وجود
همه ی ما ریشه دوانده چنانچه حتی خود من هم نمی توانم بدون آنها زندگی
یکم . می گویید چه می گویم ؟ عادت به اشیا انسان را هم به تدریج تبدیل
می کند وقتی آدم به این اشیا دل بستگی پیدا کرد ، از آنها مواظبت می کند با آنها
خلوت می کند . لعنت بر این اشیا ، لعنت به این زندگی !

این اشیا و وسایل آنقدر زیاد میشوند آنقدر زیاد میشوند که جای همه
چیز را اشغال میکنند ، جای هوا را میگیرند ، چنانچه تنفس غیر ممکن میشود .
فکرش را بکنید حالا همه لباس عید پوشیده اند حمام کرده اند ، سر و صورتشان
را اصلاح کرده اند ، آنقدر بزرگ کرده اند که از تمیزی برق میزند . آدم از
این همه زرق و برق ، از این همه شادمانی دلش بهم میخورد . . .

آنها مسخرام میکنند . . . بلی ، مسخرام میکنند . این اشیا شاهدند
کس از اول چیزی نداشتم . از مال دنیا تنها یک میز و یک صندلی و یک کتبه
هکس داشتم ولی حالا تعداد میلهای من از حد گذشته اند . وجود این مبلها
ایجاب میکند که روی آنها آدم بنشیند ، آدمهایی که لیاقت این مبلها را داشته

باشند

برای همین است که روز بروز مهمانهای ما زیاد میشوند . "

او گیلان خود را تا ته سر کشید و به گفتار خود اینطور ادامه داد :

" مهمانان من همه شریف و شخیصانند . گاوهای با ایمانی هستند که

با علفهای شیرین ادبیات روس تغذیه شده و مورد کرم زدگی درمانند . وقتی با آنها هستم ،

حوصله ام سر میرود ، دلم میگیرد ، خفه میشوم ، حرفهایشان بیشتر خفام

میکنند . از آنچه که میخواهند حرف بزنند ما گاهم ، میدانم که می خواهند خود

را ز رنگ ، مهم و با عرضه جلوه بدهند اما هیچ کاری از دستشان ساخته نیست .

وای وای ! این آدمها چنان از درون پاشیده اند که انسان از دیدنشان وحشت

میکنند ، اما بظاهر آدمهای خوشحال و با وقاری هستند . حرفهایشان مثل سنگ

محکم و کاری است . چنانچه با همین حرفهای می توانند انسان را خرد و نابود

کنند وقتی بخانه ما می آیند احساس می کنم که انگار دورم را آجر

چیدمانند ! در میان آجرها دقتم کرده اند . آه چقدر از آنها متنفرم ، چقدر

متنفرم . افسوس که نمیتوانم از آمدن آنها بخانه ام جلوگیری کنم .

برای همین است که از آنها می ترسم . هیچکدام از آنها بخاطر من که آدم

اخمویی هستم بخانه ما نمی آیند ، نه آنها برای این بخانه ما می آیند که روی

مبلها بنشینند . افسوس که نمیتوانم این مبلها را دور بویزم چون زخم

بشدت آنها را دوست دارد . اصلاً " بخاطر همین مبلها زنده است ! بخدا ،

راست می گویم ! حالا دیگر من هم به میل تبدیل شده ام ! من هم شکی شده ام . "

! او پشتش را به دیوار تکیه داد و با صدای بلند ، قهقهه را سر داد . پاشاکه

از شنیدن حرفهای او به هیجان آمده بود گفت :

- چرا این مبلها را توی سرزنتان خود نمیکنید؟ -

"- چطور؟ -"

"- کار را یک سره کن ، تمام کن ، هر چه بادا بادا -"

"- احق بی شعور! -"

او در حال مستی سرش را پائین انداخت و گفت :

- دلم گرفت ! قلبم شکست ! آه چقدر من تنها هستم ! چقدر تنها هستم .

فردا عید است در حالی که من نمیتوانم بیخانه خودم بروم ، بلی حتما نمیتوانم .

یاشکا گفت :

"- پیش ما بمان ، مهمان ما باش !"

"- پیش شما؟ -"

او وقتی اطاق ما را که پر از دوده و آت اشغال بود از نظر گذراند

و چیزی برای آسایش در آن نیافت گفت :

"- خانه شما مرداب است . اما می دانید چه کار بکنیم فرزندان آدم

؟ بیایید فردا سه نفری برویم مهمانخانه آنجا است بکنیم و ببینیم چطور باید

زندگی کرد ! حاضرید ؟ بخدا راست می گویم . حالا دیگر وقت بیرون

زندگی کردن است ! موافقید ؟ در ضمن فراموش نکنید که شما لات و جیب پر

هستید ."

گفتم :

"- من می دانم اشکال کار در کجاست !"

پرسید :

"- تو؟ تو کی هستی؟ -"

" - من هم آدم نجیبی بودم موزه راحت زندگی کردن را چشیده‌ام اما مشکلات زندگی رنجم داده و از زندگی دور کرده است . بطوریکه از درون پاشیده‌ام مانند شما اندوهگینم . برای همین است که به مشروب پناه برده‌ام عیاش و سرگردان شده‌ام . اما حالا اختیار من بدست شماست !

مرد ناشناس بی آنکه حرفی بزند با تبسم بصورتم خیره شد و بالذات به تماشای من پرداخت . ناگهان متوجه شدم که دماغش چین برداشته و لبهایش از زیر سبیل کلفتش شروع بلرزیدن کرده است . همینطور که نگاهم می‌کرد گفت :

" - فقط همین هستی ؟ "

" فقط همین هستم و دیگر هیچ "

در حالیکه درباره بصورتم خیره شده بود پرسید :

" - پس تو کی هستی ؟ "

" - آدمم - هر کی باشم ، هر پدری که باشم آدمم ، آدم . "

همواره خود را استاد بحث بحساب می‌آورم ، اما او بی آنکه چشم از من بردارد گفت :

" - هوم ، حرفهای فیلسوفانه . "

یاشکا با ساده لوحی جواب داد :

" - ما آدمهای فهمیده‌ای هستیم ، به تیب تو می‌خوریم . اگر چه

ساده بنظر برسیم ، اما عقلمان سر جایمن است . ما هم مانند شما از میل بهزاریم ، از جواهرات و زینت آلات متنفریم . آخر میل بچه درد می‌خورد ؟

بباید با هم دوست باشیم . همدیگر را درک بکنیم . "

او که گوئی خود را تازه باز یافته بود گفت :

" - من ؟ "

- بلی شما ، ما از فردا راز زندگی را با تو در میان خواهیم نهاد

تا

مرد ناشناس ناگهان بلند شد و امرانه به یاشکا گفت :

" - یاالله بوسطنم را بیاورید ! "

او همانطوریکه سر با ایستاده بود ، بلند بلند حرف میزد ،

پرسیدم :

" - پس کجا دارید میروید ؟ "

" - کجا ؟ "

درحالیکه داشت از سرما میلرزید ، با آن چشمان درشت از حدقه درآمده

اش نگاهم کرد و گفت :

" - بخانه خودم . "

نگاهی کردم ، اما چیزی نگفتم -

" - هر حیوان متناسب با سرشت خود سرنوشتی دارد ، هرچه تلاش

کند ، جفتک بیندازد کاری از پیش نخواهد برد . هاهاهاهاه

مرد ناشناس با همین جمله مارا ترک گفت اما هنوز من صدای او را که

درشکه صدا میکرد ، می شنیدم .

هم صحبت من ساکت شد و جرعه جرعه شروع به نوشیدن آبجو کرد .

وقتی آبجو تمام شد با انگشتان دستش روی میز ضرب کرده گرفت و تسرع

به سمت زمین کرد .

پرسیدم :

" - بعد چی شده ا "

' - بعد ؟ هیچ چی ، میخواستی چی بشود ؟ "

" - پس عید را چه کار کردی ؟ "

" - آه بلی ، به شما نگفتم که آن مردی پولش را به باشکا داد ؟ بلی

ما بیست و شش منات و چند کوچک عیدی گرفتیم .

پایان

افسانه دانگو

دو روزگاران قدیم ، در سرزمینی که سه طرف آنرا جنگل انبوه فراگرفته بود و یک طرف آن بدشت هموار منتهی می شد ، مردمی زندگی می کردند که بس دلیر و شجاع و شاد بودند .

اما کم کم روزهای خوش بپایان رسید و ایام سخت و طاقت فرسا فرا رسید . یعنی بیگانگان بر زمین آنها گام نهادند و آنها را بدرون جنگل راندند . جنگل وسیع و تاریک بود . شاخه های دوختان کهن در هم فرورفته بودند و از میان آنها آسمان بوضوح دیده می شد . در آن سوی جنگل با تلافی فرار داشت که چون نور خورشید از میان شاخه های در هم برآب آن می تابید بوی نامطبوع آنرا بهر طرف پراکنده می کرد و زندگی را بر ساکنان جنگل غیر ممکن می ساخت چنانچه کم کم مردم در آن سوی نامطبوع باسلاق یک یک جان خود را از دست می دادند و هر روز از عمده آنها کاسته می شد .

غم بر دلها نشسته بود. زنان اشک می‌ریختند و مردان چاره جوئی می‌کردند. لازم بود جنگل را ترک کنند، اما چطور نمیدانستند. زیاده‌روی بیشتر پیش پای آنها وجود نداشت: یا باید عقب نشینی می‌کردند و یا دشمن غدار و نیرومند روی می‌شدند و یا به پیش می‌رفتند و با درختان کهنسال و تنومند که ریشه هایشان را در باتلاق گسترده بودند و با شاخ و برگشان راه را بر آنها بسته بودند روپرو می‌شدند.

در آن هوای نامطبوع و کشنده جنگل، مردان قبیله شب و روز فکر کردند و فکر کردند و عاقبت خسته شدند. خسته شدند و باین نتیجه رسیدند که با هدایای بسیار بنزد دشمن بروند و از دشمن

در این موقع ناگهان دانکو فرا رسید و همه را نجات داد:

وقتی دانکو مردم را در آن حال دید، چنین گفت:

"دوستان، جنگل هم مانند همه چیز بایانی دارد!

بالله بر خمیزید و راه نجات را در پیش بگیرید!"

مردم که در چشمان دانکو شعله های امید و پایمردی را می‌دیدند و

او را بهتر از هر کس می‌پنداشتند چنین گفتند:

"— دانکو ما را هم با خودتان ببرید!"

دانکو رهبری آنها را بعهده گرفت و مردم پشت سر او براه افتادند.

راه سخت و دراز و طاقت فرسا بود. در سر راه با تلاق دام گسترده بود و

شاخه های درختان دیوار استوار، جنگل بایانی نداشت و مردم رمق پیش رفتن

کم کم کله و شکوه شروع شد:

"... دانگو ما را خسته کردی. تو دیوانهای باید ترا کشت!"

دور دانگو را گرفتند تا او را بشکنند اما دانگو مردم را دوست می‌داشت و می‌دانست که اگر او نباشد همه کشته خواهند شد. او از مردم چیزی نمی‌خواست اما عشق به نجات و آزادی مردم چنان قلب او را روشن کرده بود که ناگهان دست در سینه فرو برد و قلب شعله ور خود را که از خورشید هم درخشانتر بود در آورد و بالای سر خود نگهداشت. جنگل بدور قلب دانگو روشن شد و سکوت همه جا را فرا گرفت. مردم بسی آنکه حرفی بزنند دانگو را نظاره می‌کردند. اما ناگهان دانگو فریاد زد:

"... بالله به پیش!"

دانگو پیشاپیش همه گام بر می‌داشت و با قلب فروزان خود راه را بر مردم روشن می‌کرد.

همه بدور دانگو حلقه زده بودند جنگل از هیاهوی مردم می‌لرزید. صدای بهم خوردن شاخه‌های درختان در میان همه می‌پی پاهای مردم و صدای پای آنها محو و نابود گشته بود. مردم شاد خندان بودند، کسی شکوه نمی‌کرد. از گریه خبری نبود. دانگو پیش می‌رفت و مردم او را همراهی می‌کردند...

بنگاه جنگل به پایان رسید و دریایی از نورو هوای پاک رویا روی آنها ظاهر گشت. خورشید نور افشانی می‌کرد. سبزها در زیر آفتاب مانند دریای بی کران موج می‌زدند و رود با رنگ طلائی خود چشمها را خیره می‌کرد... دانگو به دشت بی کرانی که رویا روی او دامن گسترده بود نگاه کرد.

سرزمین‌های آزاد را از نظر کنفرانس و در حالیکه خدا بر لبهایش نشسته
بود جان سپرد :

مردم که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند متوجه مرگ دانگو نشدند
و از کنار قلب فروزان او که در کنار جسدش افتاده بود گذشتند اما قلب او
همچنان فروزان بود و نیز از آن پراکنده می‌شد . . .

تا اینکه کتف‌ها بپیم و توس پای خود را روی قلب دانگو گذاشت و این مشعل
فروزان را که هنوز هم اخگرهایی از آن پراکنده می‌شد خاموش کرد .

افسانه لاره

در روزگاران قدیم ، در آن سوی دریاها ، آنجائیکه خورشید افق هارا رنگین می‌کرد ، سرزمینی بود زیبا و با صفا ، با مردم جسور و شجاع . مردانی که کله‌داری می‌کردند ، بشکار می‌رفتند و چون شکار خود را صید می‌کردند جشن می‌گرفتند ، می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند .

یک روز بهنگام جشن ، عقابی سرسید و دختر سیه موئی از قبیله را برداشت و بسوی آسمانها بال کشود .

مردان قبیله بپا خاستند ، به کمک دختر شافتند و بسوی عقاب تیر انداختند ، اما تیرها بسوی زمین باز گشتند و بردل خاک نشستند و مردان قبیله چون نشانی از او نیافتند ، کم کم او را بدست فراموشی سپردند . . .

بهست سال گذشت . یک روز ناگهان دختر سیه موئی با پسر زیبا و جوانی در میان مردم ظاهر گذشت و در جواب کسانیکه او را شناخته بودند و دلیل غیبت طولانی او را می‌پرسیدند چنین گفت :

"آنکه که عقاب مرا با خود به کوهها برد ، با هم ازدواج کردیم و شمره ازدواج ما همین پسر جوان است که رویا زوی شما ایستاده است ."

مردم با تعجب پسر جوان را نظاره کردند ، اما چیز فوق العاده ای در او نیافتند مگر ، چشمهای جوان که به چشمهای عقاب مانده بود . جوان با غرور و تکبر همه را نظاره می کرد ، بی آنکه جواب کسی را بدهد او به هیچ وجه رعایت حال بزرگان را نمی کرد ، احتیاطی برای آنها قائل نبود . مردان قبیله که باین مهم پی برده بودند ، زبان به شکوه گشودند :

" - پسر ، هزاران هزار نفر ، که بیش از دو برابر تو سن و سال دارند ، احترام ما را بجا می آورند ، تو چطور بسخودت اجازه میدهی که چنین رفتار زشتی با ما داشته باشی ؟"

پسر عقاب جواب داد :

" - بزرگتر از خودم کسی را سراغ ندارم ."

مردان قبیله برآشفتنند :

" - جای این پسر که منور اینجا نیست ، بگذارید بهر جا که می خواهد برود ..."

یک روز که همه دور هم جمع بودند ، و دختر یکی از پسران قبیله با حرص و ولع پسر عقاب را تمنا می کرد ، پسر عقاب به اشتیاق دختری بود و با شادی و شمع بسوی او گام برداشت . پسر عقاب چون بدختر رسید او را در آغوش گرفت و خواست او را ببوسد . اما دختر از ترس پدر خود را عقب کشید و پسر عقاب را از خود دور کرد . پسر عقاب که از رفتار دختر

سختی آرزو شد میبود ضربی هولناکی بر چهره او نواخت و او را نقش زمین
 کرد و سپس پای خود را روی سینه او قرار داد و خون از لب و لوجهایش جاری
 ساخت . بیچاره دختر دردم چشم بر هم نهاد و جان داد .
 همه در بهت و حیرت فرو رفته بودند ، کسی حرف نمی زد زیرا با صحنه ای
 روبرو شده بودند که نظیوش را تا آن روز ندیده بودند . زمانی چند بسکوت
 گذشت . اما ناگهان چشمان بیچاره دختر دوخته شد و سکون جای خود
 را به خشم و طغیان داد . مردم داد و فریاد براه انداختند و پسر عقاب را محاصره
 کردند . اینک مرگ و زندگی او در دست مردم بود . اما مردم بدنبال مجازاتی
 بودند که متناسب با رفتار او باشد . برای پیدا کردن چنین کبفری مردان
 قبیله دور هم نشستند ، اما مجازاتی در خور رفتار او نیافتند . تا اینکه ناگهان
 یکی از مردان قبیله چنین گفت :

" - از او بپرسید چرا اینکارها را می کند ؟ "

پسر عقاب جواب داد :

" - مجبور نیستم به سؤال شما جواب بدهم . "

اما باز یادآوری کردند :

" - بهر حال ، نوکشته خواهی شد . پس چه بهر که دلیل آنوا بگوئی

زیرا ممکن است بعد از تو که بازنده خواهیم بود ، بدرد ما بخورد . "

پسر عقاب چون وضع را چنین دید گفت :

" - من بوجود او احتیاج داشتم ، اما او مرا از خود راند . برای همین او را

کشتم . "

" مگر دختر مردم ، از آن تو بود که می خواستی او را در آغوش بگیری؟ هر کسی فقط و فقط مالک دست و پای خویش است برای تعاحب زن و یا زمین بهائی باید پرداخت بهائی که گاهی با جان آدم برابری می کند .
پسر عقاب گفت :

" - بهر حال من تصمیم خود را گرفته ام . "

ادامه بحث لزومی نداشت . چرا که پسر عقاب خود را بالاتر از دیگران می دانست و این چیزی بود که بیش از هر چیز توجه پیران قبیله را بخود جلب کرده بود . اینک مردان قبیله در پی مجازات در خور او بودند . پس از شور و مشورت زیاد ، یکی از پیران قبیله چنین گفت :

" - مجازاتی در خور او می شناسم که پس گران و سنگین است اما بهر حال در خور رفتار اوست : او را آزار کنید ! بگذارید بهر جا خواست برود ! بلی این تنها کیفری است که سزاوار اوست . "

تاگهان رعد غرید ، و این مردان قبیله را بر آن داشت که حرف پیرمرد را باور کنند و رعد را نشانی از تأیید خداوند بهندارند . پس مردان قبیله سجده کردند و پسر عقاب را لاره لقب داده رها نمودند . عنوانی گمشده طرد شده معنای دیگر نداشت .

پسر عقاب به مردمی که دور او را گرفته بودند بچندید و از آنها دور شد تا به زندگی تنهای خود ادامه دهد . اما مگر می شود بدون مردم هم زندگی کرد ؟ برای همین بود که بالاخره یکروز پسر عقاب بسوی مردم بازگشت . اما مردم او را گرفتند و یا شست و لکد تادم مری کتک زدند .

لازه حرفی نزد ، تگانی نخورد اما بناگاه یکی از مردان قبيله فریاد

زد :

" بس کنید ، او دارد میمورد ، ا "

همه دست از کتک کاری کشیدند و به کسی که آنها را از روی داد

خندیدند . خندهای که طنین آن لازه بر اندام لازه می افکند و در فضای بی
کوران محو می شد .

بناگاه لازه سنگی را از زمین برداشت و بمردم حمله برد . کسی اعتنائی
به او نکرد و چون لازه وضع را چنین دید فریاد وحشتناکی کشید و نقش
زمین شد .

مردم دور او حلقه زدند و او را نظاره کردند . اما او ناگهان بیاختیار
و کاردی را که معلوم نبود از کجا بچنگ آورده بود در قلب خود فرو برد . اما
کارد که گوئی آنرا در سنگ فرو کرده باشند دو نیم گشت و او دوباره نقش
زمین شد . این بار نوبت زمین بود که خود را کنار بکشند و سر لازه را در
گودال بیندازد . مردم که متوجه این مهم شده بودند فریاد زدند :

" نگاه کنید زمین هم او را قبول نمی کند . "

" عدمای فریاد بر آوردند :

" نگاه کنید نمی تواند بمورد ، ا "

برابستی هم ، لارونه می توانست زندگی بکند و نه بمورد . زیرا نه در
میان مردم جایی داشت و نه زمین او را در دل خود جا می داد .

لازه دیگر از حرفهای مردم سر در نمی آورد و مرگ هم سسیراغ او را

**نمی‌گرفت . مردم او را بهمان حال تنها گذاشتند و رفتند . و این مجازات کسی
بود که خود را بالاتر از دیگران می‌دانست .**

معلم من

حالا دیگر بیرشد ما است : موهای شوش سفید گشته و پیهانی اش چین برداشته و چشمانش فروغ جوانی را از دست داده است . گاهی با هم روبرو می شویم و من با احترام سلامش می دهم ، اما او رندانه لبخند می زند ، می گذرد و من صدای جوانی او را بخاطر می آورم :

" نازاریان ، درست را خواب نخواستی ؟ "

با این صدا خود را در کلاس درس احساس می کنم ، او معلم من بود . معلمی که خیال می کردم با من دشمنی دارد ، آخر مگر او ظهیر بود که مرا رفوزه کرد ؟

پنجشنبه ها ، دفتر نمراتم را بنفایه می بردم و طبق معمول از درس جغرافیا نمره کم داشتم . اما بهر ترتیبی بود گناه را بگردن معلم جغرافیا می انداختم و مادرم را متقاعد می کردم که معلم با غذا نازاریان سخت کمر و بهانه جوئی است . بیچاره مادرم که خیال می کرد من با استعداد ترین شاگرد روی زمین هستم ، حرفهایم را باور می کرد و در حالیکه سرش را تکان می داد می گفت :

" - پلی باید خیلی بی وجدان باشد ، از ادبیت کردن بچه‌ها چه نتیج‌ای عاید او می‌شود؟ "

روزها می‌گذشت و معلم باغدا ساریان دوستی را می‌داد و من و مادرم ، به زندگی عادی خود ادامه می‌دادیم .

باید اعتراف کنم که مادرم حتی ، معلم باغدا ساریان را نفرین هم می‌کرد .

هنوز هم صحنه‌های کلاس معلم باغدا ساریان را بیاد دارم : هنوز هم کوه جغرافیا را بخاطر دارم ، کوه‌ای که میلیونها بار کوچک شده و از سر رو تهی گشته بود . کوه‌ای که نه روی کوه‌های آن میشد راه رفت و نه در رودهای برآب آن می‌شد شنا کرد . کوه‌ای که با سانی میشد با دست چرخاند و یا بطرف بالا پرتاب کرد . آخر این چه کوه بود که غیر از علائم و خطوط جیبی بر آن وجود نداشت؟ .

اینک صدای باغدا ساریان را می‌شنوم :
" کوه‌های اورال را نشان بده . "

من بیچاره جای اورال را می‌دانستم و می‌دانستم که اورال رشته کوه است . اما بناچار روی کوه جایی را با انگشت نشان می‌دادم . خوب ، حالا بیا و بر این نقطه از کوه ، رستم کوه بیداکن اجائی که من نشان می‌دادم حتی کوچکترین برجستگی هم نداشت حتی یک مورچه بر اجائی می‌توانست در یک چشم بهم زدن از روی آن بپرد . . .

باز صدای معلم را بیاد می‌آورم :

" - تازاریان ، درست را خوب نخواندای ! "

... یک روز بالاخره کره جغرافیائی را دزدیدم و در زیرزمین مدرسه پنهان کردم .^۱ روز بعد بدرخواست معلم جغرافیا و بدستور رئیس مدرسه ، میکانیل رئیس شعبه ... رداری کره تازمای خرید .
بلز همان برنامه شروع شد :

" - تازاریان درست را خوب نخواندای ؟ "

ناچار شدم بازهم کره را بذرزم . و در همان جایی که اولی را پنهان کرده بودم ، پنهان کنم اما این بار در مدرسه آشوبی بها شد ؟
خاچیکیان ، رئیس مدرسه ، با خشم به سر باغداکاریان داد می زد :
" - مسئول جغرافیا تو هستی ، برای همین هم حقوق می گیری . باید از وسایل کار خودت مواظبت بکنی من که نمیتوانم هر روز یک کره بخرم .
باغداکاریان جواب نداد . چند لحظه در سکوت گذشت تا اینکه خاچیکیان با عصبانیت چنین گفت :

" - این بار هم یک کره می خرم ، اما دیگه مجبور نیستم اینکار را تکرار کنم . "

رئیس در را بهم زد و از اطاق خارج شد . خاچیکیان وقتی از اطاق خارج شد توی راهرو با من و دوستم آمو رو برو شد :
" - اینجا چه کار می کنید ؟ چرا سر کلاس نرفتهاید ؟ "

تا که از ترس جواب دادن درس سر کلاس نرفته بودیم حرفی نزدیم
خاچیکیان پس از آنکه دستور داد تا اولی^۲ خود را بمدرسه ببریم ، با تارا حتی

روز بعد در اطاق رئیس مدرسه بودیم . من که از پدرم می‌توسیدم ، بجای او همسایه خودمان را که گارسیا نام داشت و حلیمی سازد بود ، با خود برده بودم . گارسیا زیر بار نمی‌رفت ، اما وقتی قول دادم یک هفته بعد از درس در کارگاهش به او کمک کنم و دم آهنگری را بدمم راضی شد . آمو مادرش را با خود آورده بود . رئیس مدرسه با قیافه جدی در باره من با گارسیا صحبت می‌کرد و از درس و رفتار من اظهار نارضایتی می‌نمود .

سرانجام او دفتر نمره کلاس را روی بوی گارسیا گرفت و گفت :

" نگاه کنید ، این نمرات پسر شماست . رفیق نازاریان خواهش می‌کند دوست نگاه کنید ، از حساب نمره کم آورده ، زبان ارمنی کم گرفته ، جغرافیا که چه عرض کنم . تنها نمره‌ای که یک کمی سطحش بالاست آواز است ، همین ."

بیچاره گارسیا که سواد نداشت ، در حالیکه چشمهایش مثل چشمهای گوساله از حدقه بیرون آمده بود ، زلزل به دفتر نمره نگاه می‌کرد و با اندوه سرش را تکان می‌داد . خاجیکیان مرتب حرف می‌زد و گارسیا سرش را تکان می‌داد ، ناگهان معلم جغرافیا ، در حالیکه لبخند می‌زد و کوه تازهای بدست داشت وارد شد و گفت :

" جناب خاجیکیان این کوه را تازه خریدم ."

چیزی نمانده بود که از پنجره بیرون بروم . اما پرهیدن از طبقه دوم

خطرناک بود . باغدادساریان نزدیک خانه ما زندگی می‌کرد ، بنابراین

گاریا و پدر و مادر مرا می شناخت. او دم در ایستاده بود به من و گاریا نگاه می کرد و رندانه می خندید، ناگهان رئیس - گفت:

"جناب باغداساریان اولیا نازاریان و لالایان اینجا هستند، نمی خواهید با آنها صحبت کنید؟"

من از خجالت سرخ شدم. اما گاریا سرش را پائین انداخته بود و پایبیا می کرد. باغداساریان در حالیکه مستقیماً بصورت گاریا نگاه می کرد گفت:

"نه، من بعداً با آنها صحبت می کنم."

خاجیکیان رضایت داد:

"بسیار خوب، اما کوه را با خودت نبر، بگذار پیش من باشد."

"چرا؟"

"برای اینکه می ترسم باز بدزدند"

باغداساریان در حالیکه بروی من نگاه می کرد گفت:

"این دفعه نمی دزدند."

وقتی باغداساریان از اطاق بیرون رفت، گاریا نفس راحتی کشید.

خاجیکیان، گاریا و مادر او را بدرقه کرد. سپس با صدای نسبتاً خشنی

بما دستور داد تا سر کلاس درس برویم.

وقتی وارد کلاس شدم، کوه جغرافیائی تازه در برابر نگاه من بود.

کرمای که میلیونها بار کوچکتر شده بود و دو کوهی نظیر آنرا بر زیر زمین

پنهان کرده بودم. اما اینک کوه تازه روی میز معلم قرار داشت و گاریونا

در دست تهیه

شاگرد اول کلاس آنرا حول محورش دوران می داد. باغدا ساریان پهلوی
 کاریونا ایستاده بود و با رضایت و تحسین سرش را بعلامت تأکید تکان
 می داد. اما، گوشهای من از خجالت سرخ شده بودند. هر آن منتظر بودم
 باغدا ساریان راز مرا فاش کند. کوئی زمان نمی گذشت و درس تمامی نداشت.
 اما بالاخره زنگ صدا درآمد. باغدا ساریان رو بمن کرد و گفت:

" - تازاریان کوه را بردار بپرا طاق جغرافیا . "

وقتی معلم از کلاس بیرون رفت با خود فکر کردم: "خوب شد که پیش
 بچها آبرویم را نبرد"

" کوه را به اطاق جغرافیا بردم. از معلمین کسی نوا طاق نبود. با
 خوشحالی آنرا سر جایش قرار دادم و بیرون آمدم. رفته رفته ترس و وحشت
 من از بین رفت. اما خجالت و شرمساری از من دست بردار نبود. معلم هم
 که کوئی یا من لج کرده باشد همیشه بودن کوه را به من محول می کرد.

برای اینکه بهتر بدورم بوسم، باغدا ساریان در سازه کوه حوفی بمن
 نزد، در عوض، من هم تصمیم گرفتم در درس خواندن بیای کاریونا بوسم.
 دلم می خواست من هم کوه جغرافیائی را حول محورش بچرخانم و معلم
 در کنارم بایستد. با تحسین نگاه کند و با تأکید سرش را تکان بدهد.
 چقدر دلم می خواست کلمه "آفرین" را از زبان باغدا ساریان بشنوم. وقتی
 کوه جغرافیائی را بدقت بررسی کردم، آنرا کاملاً صاف و صیقلی یافتم.
 نه برجستگی داشت و نه فرورفتگی. رشته کوهها را بزرگ قهوهای نشان
 داده بودند و قلعهها را بزرگ قهوهای سبز. دریا، با رنگ آبی روشن

و جاهای گود با رنگ آبی تیره نمایان شده بود. بهر حال یادگرفتن این علامت نه تنها مشکل نبود آسان هم بود.

از درس خواندن من بیش از همه مادرم شگفت زده شده بود. وقتی می دید آبی کتاب از دستم نمی افتد، می پرسید:

" - چي ناری می خوانی؟ "

جواب می دادم:

" - جنرافیا "

و او با دلسوزی می گفت:

" - آره بیسرم یاد بگیر، معلمات آدم بی وجدانیه، دنیال بهانه

می گردد، سعی کن بهانه بدستش ندهی .

با شرمساری شب و روز مطالعه می کردم

تنها آرزوی من این بود که این معلم "بی وجدان" یکبار هم که شده از من درس بیبرد.

سوانجام آن روز فرا رسید. باغدا ساریان مرا پای نخته برد. کره

صاف در برابر نگاه من بود. با تماس دست من کره چرخیدن آغاز کرد. با

اینکه همه رنگها را بیاد داشتم، کلمهای نتوانستم حرف بزنم. خیلی دلم

می خواست حرف بزنم. حرفهایی که دلم می خواست معلم باغدا ساریان بشنود

اما نمی دانم چرا صدایم در نمی آمد. و کلمات در گلوی من شکسته می شدند

لبخند عجیبی بر لبان باغدا ساریان نقش بسته بود. او در حالیکه

با آرامی سرش را تکان می داد. ناگهان گفت:

" - آفرین خوبه برو بنشین . "

هنوز سر جای خود ننشسته بودم که رنگ را زدند و باغدا ساریان دستور داد کره را سر جایش ببرم .

شب بود . " بابا ارم " فراموش مدرسه در اطاق نکهبانی چسرت میزد .

گرچه از اطاقش هم که بیرون می آمد ، نمیتوانست مرا ببیند ، چون راه دیگری می شناختم که بزیرزمین مدرسه ختم می شد . وارد زیرزمین شدم ، با احتیاط

هیزم ها را پس و پیش کردم ، کره های سبز رنگ را برداشتم و در خنایکها آنها را بسینه فشردم از پنجره بیرون پریدم . برف روی زمین را فرا گرفته

بود ، من بی آنکه ترسی بدید راه بدهم از روی برفها گذشتم و خود را به خیابان خلوت رساندم . و راه خانه باغدا ساریان را در پیش گرفتم . دستم

می لوزید ، قلبم بشدت می طپید ، و می خواست فغسه سینه ام را بشکافد . بهر ترتیب بود خود را به در خانه باغدا ساریان رساندم . باغدا ساریان

در را باز کرد ، با خونسردی کره های را که همراه برده بودم نگاه کرد و بی آنکه حرفی بزند ، به طرف میز تحریری برآه افتاد .

کره ها را روی میز گذاشتم و گفتم :

" - جناب باغدا ساریان ... "

اما ناگهان گریه را سردادم و زار زار گریستم . او بی آنکه حرف بزند مدتی موی کوتاه سرم را نوازش کرد و سپس مرا با خود بیرون برد . خیابان

خلوت بود . روی برفها راه می رفتم بی آنکه کلماتی حرف بزنم . سرانجام باغدا ساریان گفت باید این کره ها را به عنوان هدیه یکی از مدارس دهات

دور بفرستیم ...

مدارات

از سوراخ کلید داخل اطاق را نگاه کرد:

— "خداها چه کسی را می بینم؟ اِ بلی، خودشه، ثلث اول ده شدم، اما این ثلث بیست رو شاخته!"

حرف او را هر کس بنوعی تعبیر کرد اما او چشم از سوراخ کلید بر نمی داشت:
"الان دو دو قدمی دانشگاه هستم. کجاست علی عباس خان که حاضر نمیشد دخترش را بمن بدهد؟... بهتر است آخر از همه امتحان بدهم تا کسی مزاحم ما نباشد."

اگرچه چندین بار اسم او را صدا کردند، اما او آخرین شاگردی بود که وارد جلسه امتحان شد: آرام و غونسود به میز معلم نزدیک شد و قرعه را برداشت: "اگر قرعه شماره سیزده را هم بردارم تا تیری در نمره من نخواهد داشت."

قرعه را برداشت و باز کرد :

"به ایبو میگن شانس، قرعه شماره بیست ا"

در حالیکه قرعه را بدست داشت و گاملا "سواظب حرکات معلم بود نگاهش با نگاه او تلاقی کرد : "شاخخت ا صد در صد شناخت ، ممکن نیست نشناسد ا"

صدای معلم چو تنش را پاره کرد :

... بازمانده بنشینید و در باره سئوالتان فکر کنید .

"نشستش که می نشینم ، اما فکر کردتش زیادی است ا . عجب تاقلاست بین برای اینکه همکارش متوجه آشنائی ما نشود چه کلهک ها جور می کند ا"

روبروی پنجره ، روی صندلی نشست و بتماشای شهر مشغول شد .

تشنه اش بود . آرزوی خوردن یک بطور آبجوی خنک را داشت . اما چون می دانست در آن لحظه اینکار شدنی نیست تصمیم گرفت این کار را به بعد از امتحان موکول کند . صدای ضعیف شاگرد متوسط الظامعی که روبروی نغمه جغرافیا ایستاده بود و به سئوالات امتحان جواب میداد توجه او را جلب کرد . شاگرد در حالیکه جواب میداد با چوب بازیک نقاتی را هم نشان میداد .

"عجب پدر سوخته ای است . انکار کتاب را خودش نوشته ، عین استاد های جغرافیا می ماند ، چقدر هم بلبل زبانی میکند ا مطمئنم اگر هر دو چشمش را هم بپندند ، باز هم هر جا را بسوسند نشان خواهد داد ا نه ، این دیگر خیلی اغراق است . اما خودمانم ها ، خیلی شانس آوردیم . اگر آن یکی معلم امتحانم می کرد ، کارم تمام بود . اما می ترسم این یکی

هم دوست و حسابی مرا بجا نیاورده باشد . از نگاهش که بنظر میرسید شناخته ، اما اگر شناخته باشد چی ؟ تقریبا یک ماه از آن واقعه گذشته ، آیا ممکن است فراموش کرده باشد ؟ نه ، فکر نمی کنم . تازه اگر هم فراموش کرده باشد باید برایش آورد . . . بیچاره حلق دارد خودش را به تفهیمی بزند . آخر چطور ممکن است پیش معلم دیگرها من حرف بزند و با توی لبست ، یک بیست برایم بگذارد . نه بابا ، این فکرها مزخرفه ، همه این معلمین سرونه یک کویاستند . این به آن نان فروش میدهد ، آن باین .

تاگهان ناظم مدرسه ، معلم دوم را صدا کرد و با خود از جلسه بیرون برد ، "خوب ، خوب ، اینو میکن شانسی ! آره جانم برو گهوت را کم کن ما را تنها بگذار"

وقتی آخرین شاگرد هم جلسه را ترک کرد ، نفس راحتی کشید و روها روی معلم فرار گرفت .

— بفرمائید به سئوالتان جواب بدهید .

"خداها ممکن است فراموش کرده باشد ؟"

— سئوالتان در باره چی هست ؟

با بی میلی جواب داد :

— دوپای خنزیر و ثروت های طبیعی آن ،

— خوب بگو جانم .

"نه ، مثل اینکه فراموش کرده ، اما باید سعی خودم را بکنم سئوال هم طوری است که می تواند کمک بکند ."

پس از مکت طولانی گفت:

— دریاچه خزر خیلی بزرگ است آنقدر بزرگ که دریا هم می‌گویند. در

ساحل دریای خزر درخت انجیر و موزیاد است.

— از موضوع خارج شدید!

”نه خیر آقا فراموش کرده، چه کودن! اما باید بیادش آورد.“

— در کنار دریای خزر پلاژهای خوبی هست. من هم در منطقه “نارداران”

و “بیل کهده” پلاژ دارم...

— باز از موضوع خارج شدید!

”بارک الله باین عقل و هوش! بتازم باین حافظه! آیا بواسنی

اینقدر فراموشکار است؟ نه خیر باید کاری کرد.“

ناگهان شاگرد متوجه شد که چشمهای معلم از پشت شیشه‌های عینک

بروی او دوخته شده است. در حالیکه قلبش برشار از بیم و امید بود.

سعی کرد نگذارد توجه معلم به چیز دیگری جلب.

— بعضی‌ها بهنگام شنا، در دریای خزر غرق می‌شوند!

— این چه ربطی به سؤال شما دارد؟ از ثروتهای طبیعی دریای خزر حرف

بزن.

”نه خیر دوست عزیز، مثل اینکه تو نمیخواهی مرا بشناسی. حق

ناوری، آفرین، آفرین بتوا.“

— دریای خزر و شبه جزیره آذربایجان را نشان بده ببینم.

چوب با بی میلی بالا رفت. دریای خزر را دور زد و رساند بسوک

عقاب درست چپ شبه جزیره آبشوران فرود آمد ، شاگرد در حالیکه نگاهش را از نقشه به معلم و از معلم به نقشه دوخته بود با خود گفت :

"بلی آقا معلم ، درست همین جا بود که تواز حال رفته بودی ، یعنی از نفس افتاده بودی . یادت نیست ؟ خوب چرا باشد ؟"

— درست است ، آن دریای خزر و آنجا هم شبه جزیره آبشوران است ، حالا خواست را جمع کن و به سئوالات خودت جواب بده .

"والله فعلاً همه‌ی حواس من متوجه این است که چطور می‌توانم آن

واقعه را بیاد تو بیاورم . آن روز که ترا از آب دریا گرفته بودم و وارونه

نگهداشته بودم و سطل ، سطل آب را از شکمت خالی می‌کردم ، سیاست‌گذارم

بودی ، "برادر عزیزم" خطاب می‌کردی ، زندگی خود را مدیون من میدانستی

یادت هست ؟ . . . راستی این دستها همان دستها نیستند که دور گردنم

حلقه زده بودند ؟ حدایا بین چه زنی گرفته ا چشمهایش را ببین ! وای

خدای من . کجاست ابولحسن عمو تا سراز نقش جدا کنم ، بپرورد واقعا"

باورش شده بود که ؛ خوبی کردن در مقابل خوبی ، جوانمردی لازم ندارد .

بلکه مهم جبران بدی با خوبی است ، بپرورد کجاش تا ببینی روزگار چی شده

حالا جوان کردن خوبی با خوبی هم جوانمردی می‌خواهد تازه اگر جوانمردی

وجود داشته باشد ، ترا خدا هیکل اش را نگاه کن ! . . .

خوب عزرائیل یقعات را چسبیده بود ، افسوس که نجاتت دادم .

حقیش بود خوراک ماهی‌ها بشوی ، حیف ! واقعا حیف"

— داری می‌لنگی ، سعی کن درست جواب بدهی .

"حق داری برادر وقتی خود را به آب زدم و از لای سنگها هیگل قناعت
 را بیرون آوردم ، نمی لنگیدم ، اما حالا می لنگم ها ؟! آن روز شهر با ن
 بودم ، شجاع بودم اینطور نیست ؟ اما حالا برای دادن یک نمره بیست به
 "برادر عزیز" و قهرمان شجاعی خودت چنان می گویی . بیست سوپاپات بخورد
 لااقل یک شانزده بده ! اینقدر نمک شناس نباش ! آیا براسکی مرا بجای
 نمی آورد ؟ نه بابا ، حتما" بجای می آورد ، اما خیلی خسیس تشریف
 دارند " مرد . . . بیاناتم روی نکن ، اینقدر غصت بخرج نده ، بجهنم بیستکات
 را نخواستیم بیا شانزده می بده تجدید هم دارم ، بگذار قبول بشوم بروم می گارم ،
 فکرش را بکن شانزده در برابر زندگی ، عادلانه نیست ؟! اگر من نبودم
 حالا زیر سنگها پوسیده بودی ."

— به سؤال دوم جواب بدهید ، اولی را بلند نبودید .

شاکرد که اتکا بنفس خود را از دست داده بود با صدای لوزانی گفت :

— مدارات و نصف النهارات .

او مطالبی را که زیر درخت مو خوانده بود ، بزحمت بخاطر آورد و گفت :

— مدارات و نصف النهارات خطوط خیالی هستند که از قطب زمین
 می گذرند .

کلمه خیالی معلم را در فکر فرو برد و او را بر آن داشت تا از جیب
 خود یادداشتی را درآورد و آنرا از نظر بگذراند : آمدن مپاکو .

— دهبستان — بانسیون دانشجویان — سوخ کردن سیب زمینی — عروسی .

"خدایا مثل اینکه کارها داره درست میشه ، یادش آمد ، حتما" یادش

آمد! باید کمکتش کنم. آره خودم هستم، شک نکن."

— بقیه سؤال؟!

باز چوت شاگرد پاره شد و یاس و نومیدی سراسر وجودش را فراگرفت.

معلم در حالیکه یادداشت را نگاه می‌کرد پرسید:

— مدارات یکدیگر را قطع می‌کنند؟

"والله آقا معلم درست است که در جغرافیا مدارات یکدیگر را قطع

نمی‌کنند، اما در زندگی روزمره مدارات شانس و سونوشت هم‌دیگر

را قطع می‌کنند. اما کی؟ کجا و با چه کسی خدا می‌داند. یک‌ماه پیش

مدارات من و تو در کنار دیوا. با هم یکدیگر را قطع کردند و اینک باز هم برادر

تو! برادر شجاع و قهرمان تو رویا روی تو فرار دارد!"

— چیز دیگر بلد نیستی؟

"نامرد نالوطی را ببین! نه خبر فکر نکنم چیزی ازش بیاید!"

— آنها کشورهای هم‌مدار وضع مشابه دارند؟

"آره بجان تو. توی کتاب همین‌طور، اما در زندگی عملی، حتی

دو برادر از یک خانواده هم شبیه هم نیستند.

هر گوشه از جهان آب و هوای مخصوص خود را دارد و هر انسان از کوره

خاک شخصیت خاص خود را. بلی برادر کم! برادر شجاع و قهرمان من!

همان‌طوریکه در گوشه و کنار با تلافی مرگ در کمین است، در اطراف گل سرح

هم دام گسترده است... آه امان از دست تو! چقدر هم پلکهایش را بهم

می‌زند. بیچاره! تقصیر نداری. دلم بحالت می‌سوزد! بخدا راست می‌گم

دلم بحالت میسوزد . تو در حالیکه میدانی بمن مدیون هستی نمیتوانی دین خود را نسبت بمن ادا کنی و با یک نمره بیست آنرا جبران نمائی . پلی بیچاره‌ای ، قابل ترحمی ! متوبین باکی دارم حرف می‌زنم ، گفتن این حرفها با توجه فایده‌ای دارد ؟ چون دیگر دیر شده است . خیلی دیر . انسانها همواره نسبت بهم مدیون هستند و تو این را نمیدانی ، تنها چیزی که سر میدانی اینست که وظیفه خود را بنحو احسن انجام بدهی . کار تو قابل تقدیر است و حتی من هم از این نظر مدیون تو هستم . اما برادرکم ! برادر قهرمان ! خواهش می‌کنم دین خود را نسبت بمن ادا کن . می‌دانم حالاتوی دلت می‌گوئی : اگر بفاتمام بیائی ، هر کاری از من بخواهی برای تو انجام میدهم . حتی اگر مریض ، باشی و در بیمارستان بستری بشوی و بخون احتیاج داشته باشی خونم را از تو مضایقه نمی‌کنم ، اما از نمره حرف نزن . اگر بتو بیست بدهم ، پشاکردی که قبل از تو جواب داد خیانت نکردم ؟ حقا ش را باایمال نکردم ؟ چطور می‌توانم بدون شرمساری توی چشمهای او نگاه بکنم .

بِقول پدران "امان از کار ناتمام" بیچاره ، مطمئنم از روزی که چیزی سرت شده جز کتاب خواندن چیزی فکر نکردهای ! سرت را از روی کتاب بلند نکردهای تا ببینی مردم دیر و بورت چطور زندگی می‌کنند . مطمئنم که تا بحال در بین مردم نگشتهای و در جشنی شرکت نکردهای . اگر مطمئن دیگری هم اینجا بود ، بازمی‌گفتم از دوستش خجالت می‌کشد . اما اینجا غیر از من و تو کسی نیست از چه می‌نرسی ؟!

— خوب حاضر نکردهای .

— بیا و درست کن ! آقا حروف زده ! خوب حاضر نکرده ای . آفرین ، آفرین بتو ! ”

معلم قلم را از روی میز برداشت و در برابر نگاه برادر عزیزش روی لیست خم شد .

— “ناید دارد امتحانم می کند ، از کجا معلوم که همین حالا یک بیست توی لیست نگذارد . از دست این آدم هر کاری بر می آید . اماند ، چشم آب نم بخورد . ”

— جواب نان کافی نبود .

— آقا تو خدا یک سؤال هم بکنید .

— مرزهای آسیا و اروپا را نشان دهید . — اینطور نه از بالا بیائین
پائین تر ، پائین تر ، نه نه ، از دریا به طرف کوه نه ، از کوه به طرف دریا
آه .

— “نه خیر ، این آدم مثل اینکه اصلاً متوجه ندیده . اما انگار مشکوک است حتماً قیافه ام برایش آشناست اما نمی دانند کجا دیده است . حتماً اینطور است . والا تا بحال ” دو ” را چسبانده بود توی لیست . . . قیافه اش را ببین عین عزرائیل می ماند ! اما مثل اینکه چاره ندارم باید دست بکار بشوم ! ”
— کافی است .

— نه آقا ، خواهش می کنم ، اگر از درس شما کم بگیرم روزه می شوم . خواهش می کنم یک نان زده بمن بدهید ، دوازده هم ردم می کنند . از ثلث های

گذشته کم دارم .

در حالیکه توی چشم معلم زل زده بود اضافه کرد :

— پنجسال است کنار دریا عضو نجات غریق هستم . . .

از سخن گفتن باز ماند ، ادامه اش ازومی نداشت . در چشمهای معلم

یک ذره گذشت دیده نمیشد ، خودنویس در زیر نگاه جدی معلم عمود

"دو" را توی لیست نوشت و همه امید برادر عزیز و قهرمان را به باد داد .

برادر قهرمان ، بی آنکه تشکر کند ورقه را از دست معلم گرفت و از

پلمها پائین رفت ؛ "لعنت بر این ناس" معلم با خونسردی و آرام نقشه

جغرافیا را لوله کرد ، لیستها را جمع نمود و همه را تحویل مسئول امتحانات

داد .

برادر قهرمان توی قطار بنیسته و چشمان خود را بیک نقطه

دورخته بود با خود می گفت ؛ "لعنت بر این مدارات"

و معلم که انگار بار سنگینی را از دوش برداشته باشند ، عرق کرده با

کراوات شل و یقه باز از کوچه پیرازدحام می گذشت او وارد کوچه خلوتی شد و

براه خود ادامه داد . . .